

هفت‌گانه
کلیدهای پادشاهی
کتاب ششم

شبه والامقام

گارت نیکس

ترجمه
مریم رفیعی



انتشارات بهنام

مقدمه

شنبه، جادوگر والامقام عمارت در اتاقک دیده‌بانی شخصی‌اش که بالاترین نقطه‌ی قلمرو او بود ایستاد. این اتاقک شیشه‌ای در بالاترین نقطه‌ی برجی قرار داشت که ساخت آن از ده هزار سال پیش آغاز شده بود و با هر طبقه‌ای که از پایین به چارچوب اصلی آن اضافه می‌شد، بالاتر و بالاتر می‌رفت.

شنبه از پشت شیشه‌های خیس اتاقک به نقاط نورانی سبزرنگ پایین نگاه کرد. در نگاه اول به نظر می‌رسید که برج مرتفعش تحت حمله‌ی صدها کرم شب‌تاب سبزرنگ که در خطی عمودی ایستاده‌اند قرار گرفته است، ولی این نقاط نورانی در واقع نور چراغ‌های سبزرنگی بود که مثل همیشه در جای ثابتی روی میزهای عمارت بالایی قرار داشت و هر یک از میزها نیز دقیقاً وسط یک مکعب آهنی قرمز رنگ بدون سقف و مشبک قرار داشتند.

این مکعب‌ها که پایه‌های برج شنبه را تشکیل می‌دادند روی ریل‌های عمودی و افقی بشماره‌ی سوار شده بودند و طبق استعداد و مهارت ساکنانی که پشت میزها کار می‌کردند بالا می‌رفتند، پایین می‌آمدند و به چپ یا راست حرکت می‌کردند.

هر یک از مکعب‌ها با زنجیرهای بزرگی در جایشان محکم شده بود و موتورهای بخاری که در اعماق برج قرار داشت نیروی چرخشی این زنجیرها را تأمین می‌کرد. ساخت ریل‌ها و سوخت‌گذاری موتورها بر

عهده‌ی ربات‌های برنزی و چند ساکن رقت‌انگیز و مغموم عمارت بود که در طول خدمتشان به شنبه به نحوی او را ناامید کرده بودند. موجودات پایین دست‌تر از آنها میمون‌های روغنکار بودند، بچه‌های نی‌زنی که وظیفه‌ی روغن‌کاری و تعمیر صدها دستگاه متحرک و خطرناک را بر عهده داشتند.

شنبه‌ی والامقام به قلمروش نگاه کرد، ولی منظره‌ی برج باعظمت و ده‌ها هزار جادوگر داخل آن ضربان قلبش را تندتر نکرد. به زحمت نگاهش را از پایین گرفت و به بالا نگاه کرد. ابتدا فقط ابرها را دید، ولی لحظه‌ای بعد متوجه درخشش نور سبزی شد، نوری که از روشنایی چراغ‌های برجش تیره‌تر و اسرارآمیزتر بود. ابرها کمی از هم فاصله گرفتند و سقف زمردی‌رنگ عمارت بالایی را که در واقع کف باغ‌های بی‌همتا بود، به نمایش گذاشتند. شنبه چهره در هم کشید و لحظه‌ای صورت بسیار زیبایش زشت شد. ده هزار سال صرف ساخت برجش کرده بود تا به باغ‌های بی‌همتا برسد و در آنها نفوذ کند، ولی هر چقدر ارتفاع برج را بیشتر می‌کرد، باغ‌ها دورتر می‌شدند و لرد یکشنبه برای اینکه حرص او را درآورد، کاری می‌کرد که فقط شنبه این حقیقت را به چشم خود ببیند. در آن لحظه اگر هر یک از ساکنان شنبه به بالا نگاه می‌کرد، ابرها دوباره به هم می‌پیوستند و کف باغ را از نظرش پنهان می‌کردند.

شنبه لبش را گاز گرفت و نگاهش را از آسمان دزدید، ولی منظره‌ی بعدی هم باعث آرامشش نشد. در دوردست‌ها، در مرز عمارت بالایی سایه‌ی عمودی سیاهی را دید که از زمین تا ابرها امتداد داشت. آن سایه از فاصله‌ی نزدیک درخشش سبزرنگی داشت، چون در واقع یک درخت غول‌پیکر بود، یکی از چهار درخت دراسیل که باغ‌های بی‌همتا را سرپا نگه می‌داشت.

دلیل اینکه شنبه هرگز نمی‌توانست ارتفاع برجش را به اندازه‌ی کافی زیاد کند وجود این درخت‌های دراسیل بود، چون سرعت رشدشان از سرعت ساخت برج بیشتر بود و مرتب باغ را بالاتر می‌بردند.

شنبه بارها تلاش کرده بود با جادو یا سم‌های کشنده درخت‌های دراسیل را نابود کند یا جلوی رشدشان را بگیرد، ولی هیچ یک از ترفندهایش کوچکترین تأثیری روی درخت‌ها نداشت.

آرمیدگان حیل‌گر و سوپرنامری‌های جادویی را فرستاده بود تا از تنه‌ی درخت بالا بروند و به قلمرو یکشنبه نفوذ کنند، ولی آنها در نیمه‌ی راه مغلوب حشرات بزرگی شده بودند که در تنه‌ی این درختان غول‌پیکر زندگی می‌کردند. حتی پرواز کردن هم فایده‌ای نداشت. شاخه‌های دراسیل‌ها در بالای ابرها به هر طرف امتداد داشت و برگ‌های آنها حکم شکارچینی موزی و چابک را داشتند.

این وضعیت هزاران سال ادامه داشت؛ شنبه برج می‌ساخت، دراسیل‌ها رشد می‌کردند و یکشنبه‌ی خونسرد و دست‌نیافتنی زندگی آرامی را در باغ‌های بی‌همتا سپری می‌کرد.

ولی همه چیز با عطسه‌ای بالای یک ستاره‌ی دورافتاده و مرده تغییر کرده بود. وصیت‌نامه‌ی معمار سرانجام موفق شده بود فرار کرده و یک وارث برحق برای خود انتخاب کند. وارثش که اکنون در حال پس گرفتن کلیدها از متولیان خیانتکار بود آرتور^۱ نام داشت... پسر فناپذیری که موفقیت و سرعتش حیرت همه را برانگیخته بود.

البته پیروزی‌های آرتور اهمیت زیادی برای شنبه نداشت، چون او از لحظه‌ی ناپدید شدن معمار خود را برای فرار وصیت‌نامه و کشیده شدن پای یک وارث به ماجرا آماده کرده بود. شنبه فقط متولی مقتدری که مسئولیت کلید معمار را بر عهده داشته باشد نبود، در نوع خود جادوگر

بسیار قدرتمند و باهوشی بود و پس از پیرمرد و معمار، قدیمی ترین ساکن عمارت به حساب می آمد. به همین دلیل از وضعیت فعلی اش ناراضی بود. او اولین ساکن ساخت دست معمار بود و به همین دلیل احساس می کرد باید از همه از جمله فرزندان معمار برتر باشد. حق یکشنبه نبود که در باغ های بی همتا زندگی کند؛ آنجا جای شنبه بود. او حاضر بود دست به هر کاری بزند تا این بی انصافی را جبران کند.

صدای سرفه ی خفه ای از پشت سرش رشته ی افکار شنبه را پاره کرد. برگشت و شئل بلندش که از نور ستاره و سایه ی ماه ساخته شده بود، دور پاهایش پیچید. غیر از شنلش که میراثی از جادوگری کهن بود، لباسی به تن داشت که از طلای تابیده و زمردهای کوچک درست شده بود و کفش های پاشنه بلند فولادی اش پاشنه های بسیار تیز و خطرناکی داشت. موهای بلند آبی رنگش دور شانه هایش ریخته بود و یک تل طلایی مزین به الماس موهایش را از جلوی پیشانی اش عقب می زد. الماس ها کلماتی جادویی را تشکیل می دادند که روی تل می چرخیدند و در جایشان جابجا می شدند.

ساکن قدبلندی که لباس آراسته ای به تن داشت، گفت: «عذر می خوام، سرورم.» وقتی شنبه به سمتش برگشت زانو زد و دنباله های بلند کتش روی پوتین های براقش افتاد.

شنبه گفت: «می خوام تو رو به عنوان غروب جدیدم انتخاب کنم.»

ساکن سرش را خم کرد و موافقتش را با این پیشنهاد نشان داد.

- غروب سابق برادرت بود؟ از یه قالب درست شده بودین؟

- بله، سرورم، یه ثانیه از من بزرگتر بود.

شنبه گفت: «خوبه. دستیار خوبی بود و تا حدودی در انجام آخرین مأموریتش موفق شد، هر چند در نهایت دووم نیاورد. ظهر جریان رو برات تعریف کرد؟